

# وارینیا

## رباب محب



ناشر: نشر باران

1994

چاپخانه ی باران ، استکهلم ، سوئد

ISBN 91-88296 342

شعر بلند وارینیا ( صفحه 67 ) در ایران در 1370 خورشیدی  
سروده شد. در این نمونه ی دیجیتالی علاوه بر تقطیع شعر، چند  
اشتباه چاپی نیز تصحیح شده است.

....

" اما اسپارتاکوس در کنار اوست ، خواب است.  
وہ کہ چہ خوش بہ خواب رفتہ است!  
حرکت ملا یم نفسش ، دم و بازدم هوا ، کہ سوخت  
زندگی است، از نظم و یکنواختی جزر و مد های دنیای  
زندگی بهره مند است و ..

وارینیا بہ این نکتہ می اندیشد و می داند آنچه با زندگی  
در جنگ و آشتی است. خواه جنبش امواج یا گذشت  
فصول و یا باروری تخمک زن ، از همین نظم  
برخوردارند! "

"اسپارتاکوس اثر ہوارد فاست ، ترجمہ ابراہیم یونسی"

وارینیا !  
آن شب که طلعت ماه  
چشم تو را  
از خواب دزدیده بود  
آن شب که هر ستاره  
مهمانی تو را هزار چراغ می شد  
آن شب  
که کنیه ی هزار سال بردگیت  
در همه ی اشتیاق تو  
آه پس آه می کشید

آن شب  
تو ...  
چه آسوده متاع عشق را  
در پیچ و تاب فصل فصل نیاز خود  
به آن که مشتاق تو  
نه !  
محتاج تو بود ،  
دادیش  
وزان همه فرو کش  
فرا کشیدیش

وارینیا !

...

وارینیا !

زهدانِ پاکِ تو را  
" لبه ی هیچ پرتگاهیش " نیست  
آن دم که شهادت  
در نگاهِ تو باده ی عشق می شود  
آنسان است که طفلِ رنجِ تو  
در تو می بالد  
و تاریخِ رنجِ من  
در من  
وارینیا !

...

تراسیِ پیرِ تو  
بر دوش می کشید  
ثقلِ هزار ساله ای  
کاندَم ندیدیش  
در شهرِ عشق  
تمامی هستیش در زهرِ ننگ  
چکیده بود

واندَم دمیدیش

...

کاندَم دمیدیش  
ز شهدِ عشق  
آن توده هایِ رنگِ رنگِ رنجِ ها و دلهره ها  
آن ترسِ ها  
واهمه ها  
هممه ها  
آن ننگِ ها ، نیرنگِ ها  
در قابِ فکرِ او از پایه می شکست

زندگیش  
نمایش هزاران ساله ای بود  
که در پنجه های راز تو  
قبضه می شد

...

وارینیا !

مرا دریا ب  
مرا دریا ب  
و نیز –  
در پنجه های راز خود  
قبضه کن

وارینیا !

...

تو  
به هنگام –  
در خیالِ اینهمه بیشه زار  
تصویر می شوی ،  
به هیئت چیزی –  
شاید  
که در این انتها نشانش نیست

به قامتِ سروی  
بامِ شب شکسته ای  
به سرخی خون  
آلاله هایِ دشت را چیده ای  
تا دور دست ترین افق  
دامن کشیده ای

آیا  
مرا  
در کدامین بیغوله دیده ای؟

...

آیا می توانم این بار  
به دوش کشیدن  
آیا؟

اینک  
که در دهانه ی این حوضِ گلگون  
فرو نشسته ام -  
کودکی بیش نیستم

تماشا کن  
آن همه کاستن های ابدی را  
در شوقِ کودکانه ام -  
چگونه لبریز می کنم!

وارینیا !

...



هنوز تا با لیدنم  
قرنی فاصله است  
که فریاد می کشم : بی پیرایه مادرم -  
وارینیا  
دهان خنده را از من دریغ مکن  
به زیر پستان بگیر  
این طفل خسته را...

...

نهایتی نیست  
برین پیر عصا کش مرموز قرن  
اگر که لب از لب بگشاید  
شاید  
همچنان که شب می گذرد -  
او نیز بگذرد!

او نیز بگذرد

و فرو کشاند این نقاب ها را  
که در من خیره اند!

...

اگر که لب از لب بگشاید  
شاید  
همچنان که موج می شکند  
سبکبار  
بر یالِ این آبیِ بیکرانه  
بشکند!

...

وقتی که دست های درختِ پیرِ عشق  
تراوشِ بهاریش  
فرو کشانده بود  
وقتی که زندگی  
در جوششِ مرگ  
می چپید  
و دره های سبزِ دوستی  
زبانِ ندامت  
گشوده بود  
و ارینیا

با سایه ی شب آمیخته بود  
بویِ گسِ خزانِ شش هزار درخت  
حتا نمانده بود  
جرعه ای از اشتیاقِ دشت  
کان پیکرِ شکسته  
فواره فواره می چکاند –  
در خاک من  
از امواجِ دردِ  
تو ... و ارینیا !

...

وا رینیا !  
داوود  
آخرین نفر نبود  
و شکستن دست های مهربان آن که  
عشق آفریده بود

...

...

...

کرانه تا کرانه  
می خشکید  
مصلوب تو بر درخت  
می پاشید  
مصلوب تو  
بر زمین

...

بر یالِ درخت ها  
در پیچ پیچِ گذرها  
طفلِ تو می گذرد -  
با کوله بارِ غم  
در کنجِ شب  
چپیده درد ها ش  
و روز  
پای در آبی زلالِ سپیده  
می کشد -

شاید ؟  
و ا رینیا  
آن رهگذرِ پیرِ هزار ساله را  
کین " رقصِ مرگ "  
فراز ها ست !

...

تو ...

تو  
یک دریا  
زندگی کردی  
یک سبد  
عشق چیدی  
یک پسر زائیدی

با هزاران طبق درد  
ولی  
تن کشیدی از مرگ  
همچنان مالا مال  
این درختستان را  
به بهار آوردی !

...

وا رینیا  
آیا فرادستی پایورت  
فرو دستی مرا  
خواهد پائید؟

نگاه کن  
نگاه کن  
به آشوبگاهِ قرنی شکسته  
خزیده ام  
چون شفیر چشم من  
که بی هیچ  
سایه بان توان دیدنش نیست

زمین بی هیچ مائده  
در کنار غم زمانه ام چگونه قوز کرده است؟

وا رینیا  
آیا فرادستی تو  
فرو دستی زمانه ام  
را چگونه تعبیر خواهد کرد؟

...

او

تو

من

از دریا

از نیل

از صحرا

از دشت

از کوه –

زنجیر زنجیر

درد را کشیده ایم

کوچه به کوچه

کرانه تا کرانه

با پای پای خمیده مان

تا فرواندازیم این " آویزه " را

که سخت

بر نعشمان

آویخته است



...

او  
تو  
من

از مهربانی – برای طفلِ عشقمان  
پیراهنی  
به رنگ آلاله  
دوخته ایم

هر چند که در خما پیچِ زندگی  
بدونِ هیچ پوششی  
سوخته ایم

و ا رینیا

...

گفتی : به شیوه ی رنج باید آویخت

بر پیکر آن که تو را

به خشم

لبخند می زند

به شیوه ی زند گی

باید -

پاشید

به شیوه ی هر آنچه که می دود به هستیت -

به هیچ

به شیوه ی قلبی که می تپد -

ز بارِ بیکران عشق

برای دیگری شدن نفس کشید

برای دیگری شدن –  
پل گذشته ها شکسته است  
کمین روزگار باش!

و گفتمت: من نیلوفرکی هستم  
تا پای شش هزار سرو خزان زده ات –  
قامت کشیده ام  
در دوردست ترین کرانه  
والمیده ام

و گفتمت: شاید بر نهالگاه آلاله های درد تو  
که عشق تو ست –  
بیا ویزم این دست های خسته را  
یا بچینم –  
شاخه ای!  
وارینیا!

...

...

وا رینیا  
تو  
در بطنِ زندگی نشسته ای  
مرگ  
در تو آماس نمی کند

بیا  
بیا چشمانت را بر بام حاشیه نشینانِ زندگی  
چلچراغ کن  
و بر بام من که در حاشیه ی مرگ و زندگی –  
افتاده ام نزار

بیا  
بیا ، نگاه کن:

پیرامون من مردابی ست:  
فرو افتاده ام  
فرو  
بر پیچ و تاب اینهمه فرسودگی

به هر چه هست و نیست –  
دندان کشیده ام

و تو  
تمامی راه را بی من  
چگونه رفته ای -  
وارینیا؟

...

من آن نی لبکِ آبیم  
که فرو افتاده ام  
فرو  
بی های های درد  
وین دامگاهِ بی کسی  
فرو می کشدم –  
به هیچ

وارینیا!

...

...

من می ستانمش  
آن نهاله یِ نا سوده یِ زندگی را  
و در این مغاک  
بی آنکه خاکی باشد  
می نشا نمش  
چون آفتاب  
تیغه یِ نگاهم  
تا صبح شکفتنش  
خوا هدش پائید

...

من می ستانمش  
آنگونه که تو  
وایینیا  
در شورناک ترین سرزمینِ درد

چون شهد  
از لبان تراسیِ پیرِ عشق  
ربودیش  
من می ستانمش!  
...

اما...  
و ا رینیا  
دردِ زمانه ی من دیدنی ست  
زنجیر نیست  
شلاق نیست  
مردِ زمانه ی من هم برده نیست  
و هست...  
...

درین افق  
دره های سبز را در نور دیدن –  
می توانم  
و بر پای جویباران  
خیمه زدن را  
با صدای صبح –  
سپیده گشتن  
« بودن » را هم می توانم داشت

و سکوت را به چهار میخ کشیدن ..  
لیک  
دردِ زمانه ی من  
میخ و تیغ و شلاق نیست  
و نیز ... هست !

زمانه ی من  
چون حلقه ای از او هام بی کسی ست !

...



«بودن» را می توانم داشت  
آری  
می توانم  
بود ...  
لیک  
برای «شدن»  
درختستانِ قرنِ من  
هزار هزار مصلوب را تشنه است

وای رینیا !

زنجیرِ زمانه ی من  
فرسوده است !

...

...

...

تو گفتیم : بگو :  
های زنجیریِ مسخِ وهمِ روزگارِ خویش  
در آی ...

این سوده پیرهنِ فسانه را  
از جسمِ خود بکن  
بر گردِ اینهمه گرداب  
منزل مجوی  
از پیله ی نامردمی شدن  
در آی ...

...

تو گفتیم : بگو :  
کین رقصِ پُر کشاکشِ مرگ را هزار بهانه است  
و حماسه  
نیز  
در کش و قوسِ زندگی ست

...

تو گفتیم : بگو :  
برای رسیدن  
باید دو دست یافت  
تا گاه چیدن ستاره ای  
شتافت ...

تو گفتیم : بگو :  
بدانگونه که عاشقی توان گفتش –  
پایا ست  
تو گفتیم : بگو ...  
آی  
وای رینیا  
وای رینیا ...  
تو گفتیم : بگو ...

...

زهدانِ پاکِ تو  
سرزمینِ من ست  
که برای انسان بودن  
انسان شدن  
حرمت انسان را ترانه گشتن  
چون سیمایِ خدایگون حماسه پائیدن  
به مهربانی دست یازیدن  
عشق زائیدن و  
در کوی نامردمی –  
بند بندِ تن سائیدن  
در جانِ تیرگی  
پیچیدن  
دیدن  
برای درد را به دوش کشیدن  
برای زیستن  
دهانِ طفلِ عشق را نفس دمیدن  
نطفه می دهد

...

وارینیا

من کودک صمیمی هر روزه ی توام  
و زهدان پاک تو  
سرزمین من ست

...

بدانگونه  
که تو از عشق زاده شدی  
من زائیده ی توام

بر دوش لاغرم  
درد تو را تنگ بسته ام  
بار می کشم  
تکرار می شوم  
و از عشق –  
برای فراکشیدن آن که دوستش دارم  
پیاله پیاله عصاره می گیرم

و تمامیتِ خود را یله می دهم  
درین کرانه ی اوج ...

...

و ا رینیا  
و ا رینیا  
دیوار ها دیو واره اند  
و آینه –  
همان آشنای پاکِ توست  
که در نفیرِ آهِ تو  
تکه تکه می شود  
ببین  
ستاره ها –  
کرختی شب مرا  
چگونه در مهِ نگاهِ تو  
تاب می دهند  
و روز بی نشانه ای  
به پشتِ پرده ی خیالِ هم  
چگونه نیش می زند تو را :  
همان که با هجومِ اشک  
همان که با هجومِ آه –  
گذشته ها صدا زدیش – منم –  
همان خیالِ تو ...

" آدمی قدری نیرو و اندکی امید و قدری عشق دارد.  
این ها چیز هایی هستند که مثل بذر در وجود همه افشاند  
شده اند.

اما اگر انسان از دنیا ببرد و در خود و عوالم خود فرو  
رود این بذر می پوسد و به سرعت از بین می رود ...

اگر این نیرو و امید و عشق و محبتش را به دیگران  
بخشد ، مایه ی این مواهب روز به روز افزایش می یابد  
و از حد در می گذرد و هیچوقت نمی خشکد.  
آنوقت زندگی ارزش دارد."

"اسپارتاکوس"



اکنون  
بهار هم رشته ای ست  
که روح گسیخته ی درخت تو را  
با سبزی خود پیوند می دهد  
به دست یک نسیم

و روز  
در نگاه تو –  
دریچه ای  
که می گشائیش به مهر  
که می گشائیش به روی آن تبسمی –  
که می رسد ز دور ها  
ز دوستی

...

و من  
چه سر خوشم کنون  
که چون نهالکی  
به خاک تو تنیده ام  
و دختران نور را  
تو پای من نشانده ای

و من چه سرخوشم —  
کنون

...

## اسپار تاکوس

من آستین فشانِ توام  
ای رومِ نازنین!  
هر آنچ بود  
که می گفت ، آن رومی پنجه آهنین

...

من آنم که می توانم بود  
بر جای جایِ آسمانی درختانِ پیرِ تو  
در پیشِ نی نیِ آینه گونِ چرخِ خاوریت  
هماره  
مصلوب می توانم کرد  
هر آتشین نفسِ آتشین نهاد !!

من آنم که می توانم کشت  
هزار هزار بوسه ی یهودائی  
بر لبانِ مسیحایی ! ...

...

هر آنچ بود که می گفت  
هر آنکو  
نمی شنید  
آن مهر کیش  
که می گشت –  
تتوره ای  
بر گرد خسته ی تاریخ بی خویشتن  
خویش ...

...

تو در من آغاز می شوی  
چون پرده از رازی می گشائی که در تو پنهان  
می تواند بود  
زان بیشتر که همدلانه می پذیری تردید های  
کودکانه ام –  
که بیکرانه اند

به رَغَمِ آن چشم هایِ عقیمی که درین خاک  
ریشه می کنند  
تو در من آغاز می شوی  
تو در من آغاز می شوی  
و صمیمانه دریچه ی لختِ نگاهت را  
که محشری ست از بهار ها  
می گشائی  
- فراز می دهی مرا  
که دل سپرده ام بسی  
به سبزیِ نهالِ تو !

...

...

آن شب  
« شبِ عشق » بود  
که می سرودیش :  
تو باز می گردی  
تو حرف خواهی زد  
در جای جایِ خانه خواهی کاشت -  
نهالِ مهرِ خود  
تو نطفه خواهی داد  
من نطفه خواهم بست

تو باز می گردی  
تو باز می گردی  
و تو شعله خواهی داد -  
خاکسترِ اجاقِ سوخته ام را

تو باز می گردی  
تو بر می فروزی

...

آن شب  
« شبِ عشق » بود  
و ارینیا

و ارینیا  
آن شب « شبِ عشق » بود  
که هر ستاره از نفس می افتاد  
و تو در تبِ نگاهِ او  
به زندگی می آویختی

به زندگی می آویختی  
و می سرودیش :  
تو باز می گردی  
و دست های تجربه را –  
فراز خواهی داد !

آن شب « شبِ عشق » بود  
و ارینیا  
تراسیِ پیرِ تو

چه وسوسه انگیز –  
تمامیتش در تو می آمیخت :  
من باز می گردم  
اما  
« فردا احساس دیگری خواهم داشت » .



## فصل دوم : کوچ

دو شعر اول این فصل - قصه گم شدن من و قارچ های بیهودگی در ایران در سال 1370 و بقیه اشعار درسوئد در سال 1992 و 1993 میلادی سروده شد.

حاشیه ی شعر قصه گم شدن من به انتهای کتاب منتقل شده است. این حاشیه در کتاب اصلی، در صفحه 43 و در پائین صفحه آمده است.

## قصه گم شدن من

زندگی سکه ای بود به سیمینی ماه  
و عروسی –  
که گل از باغچه هامان می چید  
خیمه شب بازی بی پرده ی ما  
بر پس پنجره هامان می دید

...

خیمه بان  
آسمانه ی خود می افراشت  
تا که خشکیده درخت مریم  
دانه از نو می کاشت  
و کهنسال ترین خا طره ی کودکیم  
صد ترک بر می داشت

...

دیده بانِ فلک از دست فشانی می کاست  
آشنابِ بدنش  
مرمرِ پیچازی حوضی –  
می خواست  
سکه ی عمر که دُرِ دیکش زنگش می گشت  
دست افشارِ تنش –  
می پیراست

...

زندگی ...  
سکه ای بود به سیمینیِ ماه  
و عروسی که به حسرت می چید  
از سرِ باغچه هاما ن  
گلِ آه ...

## قارچ های بیهودگی

به آسمان و شب  
نگاه کن  
مخوف تر از هر چیزی ست  
به من نیز –  
نگاه کن  
که سنگ شده ام  
و قارچ های بیهودگی تمامی پیکرم را به خود  
کشیده اند  
و مخوف تر از این چیزی نیست !

...

به آسمان و شب نگاه کن  
چگونه می کشد به خود-  
سیاه مست ماه  
را  
نگاه کن  
نگاه کن

به من –  
که در کنارِ تو  
چگونه می خلم به خود  
به خاکِ سردِ بی کسی !

به آسمان و  
من  
نگاه کن  
نگاه کن ...

## صیدِ بیِ خروش

داغِ ننگ  
بر پیشانیِ شبِ آمدگان –  
نبود  
بر تو بود :  
ای جلوه‌گاهِ هستیت  
طبقی  
از خلوتِ غریبانه و غمهایِ پنهانِ هزار  
رشته-  
پُر

چون مبتلایانِ بیِ نصیبِ عشق  
در کویِ نامرادیِ دل چه می‌کشی به دوش ؟  
ای صیدِ کوچکِ بیِ خروش

این سویِ شب  
تو مانده ای و  
حاتمِ زمانه ات  
نگاه کن

نگاه کن  
که قامت تو را  
چگونه نقش می زنند  
به سنگ و  
سکه و  
سرود!

آوریل 1992 - استکهلم

مرا بگذار

تو را در سرزمینِ جان و دل  
حس می‌کنم  
چون کهنه زخمی  
ماندگار  
ای یار

و در اقلیمِ تن  
چون ماهِ تُردِ پُشتِ ابر تیره ای هستم  
گسستم از عطش  
از خواهشِ دیدار  
که شرمِت باد  
ای کلیدِ باغِ چشمِت را  
به غارت داده در گلزار  
مرا بگذار  
مرا بگذار  
تا بر تاکی غم‌هایِ خود  
چون سایه



در دهلیز تن باشم  
چه کم باشم –  
اگر بگریزم از این تا ک های  
مردہ ی دیوار

تابستان 1992 استکهلم

زندگی لبریز از راز است

بر خاکِ باوری  
که آبستنِ نمیرائی ست  
در سرفه های منجمدِ یک شبِ  
زمستانی  
در ذره ذره ی مرگِ باد  
در تولدِ قطره قطره ی آب  
در طپشِ بیکرانِ یک  
گرداب  
بر قابِ شکسته ی خواب

...

بر یالِ کوپالیِ زمانی که می لغزد  
در جاده های سنگیِ تاریخ  
که می ماند

در سرایشیِ نفیر  
در مرزِ ترکیدنِ بغضِ سال‌هایِ

پوچ  
بر گردنِ افراشته‌ی پیوند  
چون لبخندِ یک شکوفه از -  
آوند

تا سکوتِ ساحلیِ بی‌موج  
تا خروشِ کناره‌ایِ وحشی  
در تکه تکه شدنِ قلبِ ماه  
در مرداب

در اقیانوسِ چشمِ روز  
در سرشاریِ حاصلی  
که مفهومِ زندگی ست  
زندگیِ لبریز از راز ست

...

زندگی لبریز از راز ست  
و من شاپرکِ کوچکی هستم  
سیراب از شهدِ هر چه گل  
و نازنین –  
نازک –  
این بالِ من ست  
که مرگِ فاصله ها را چشیده ست.

نوامبر 1992 استکهلم

## کوچ سیاه

آه من در کمر جاده ها پیچیده ست  
و دلم –  
در واهمه و همه ی کوچ سیاه

بار من سنگین نیست  
بغض من سنگین ست

بر رفک –  
کاسه و یک کوزه و یک تنگ –  
شراب

بر زمین  
پهن –  
گلیمی که هنوز

بویِ سرپنجه ی یک دخترکِ شرقی را  
می رساند به مشام

بر زمین

پهن –

گلیمی نه به اندازه ی یک سقفِ بلند

که به اندازه ی گوشه ی دنج

زیر یک چادر پوشیده ز عشق

حیف ...

حیف اما –

تیرکِ چادر من پوشیده است !

...

بارِ من سنگین نیست

بغضِ من سنگین ست

## آرزوی تراوش

چراغی می بینم  
بی انتشارِ نور  
شبجی  
آویخته  
بر بسترِ باد  
سایه ها موهوم  
کلامی می شنوم  
بی ریشه  
بر مرداب

« گوئی این منم که در زندانِ تن نمی گنجم »

من  
این شور بخت ترین  
که درین گوشه خدایگانِ شراب را به احتضار  
کشیده ام  
و لیک

می شناسم  
و می بینم  
تنگ مایگی چشم های بی زبانه را  
...

برای رستن از بندِ مخوفِ خویشتن  
خویش  
می توان یک واژه بود –  
مثل شرم  
بر پیشانیِ دخترکِ شرقیِ باکره ی خیالِ تو  
چون موج –  
در پیش پای خاک  
توفنده و عمیق و پاک  
نفس  
دمیده در تنِ پریش  
یک قطره –  
در آرزوی تراوش –  
در دریچه های کور

نوامبر 1992 استکهلم



## صبح شتابزده

از ستیز گاهِ فراخِ  
شب  
گذشتم  
تا اشباعِ صبحگاهیِ شتابزده  
در هوایِ بی تملکِ عشق  
چون لحظه هایِ بی شتابِ تماشاگریِ  
بیطرف  
در خیمه گاهِ تهیدستی  
نه ...

در ورطه گاهِ جهل  
چه انبوه –  
نشستگانِ بی پناه  
که دیدم  
و چیدم

هزار قطره ی سرِ براهِ  
اشک

و گفتم : کجاست لرزشِ مطبوعِ باد  
در پیچِ زلفِ برگ ،  
غوغایِ روز –  
در خُمِ شکسته ی بهار ؟  
کو حماسه ی ستاره –  
در نگاهِ حوض ؟  
اینهمه کاهنده نور  
اینهمه کاهنده ماه ! ...  
اینهمه تنگ مایه –  
زمانِ بی حصارِ من !

گذشتم ...  
بی هیچ گلا یه –  
از کنارِ درد  
و گفتم :  
اینک ای سقف  
بریز  
اینک ای باد

بۆز  
من به بوئیدن خاکستر خود  
دل بسته ام!

دسامبر 1992 استکهلم

## فاختگان مهر

بر قامتِ شکسته ی ماه و شانِ این دیار  
چون لخته لخته ی ماهپارگانِ بی نصیب  
در حوضِ دیدگانِ نمورِ شب  
در پایِ لته لته ی سبز خوانِ بی پری  
قد می کشد -  
سبز پایِ ابر  
کان آتشین -  
سرشکِ فرو سترده  
بی شکیب !

...

تن !  
این رندِ طبل دریده  
که بازو نمی دهد به شوق

شب !  
چون فاختگان مهرم  
که فرو هشته اند-

بسی  
زین هزار چشمه -  
زخم های تنم  
زانهمه انبوه آه  
وز دیدگان فرو خفته -  
کنج حوض  
آن همه لب ...  
که زبان به کام  
برکشیده اند  
تیپا خورده و خموش

...

بر می چینم  
لخته لخته ماهپاره گانِ شب  
زینسان که سبز پوشانِ بهشتی این روزگار  
بی عنان –  
عَلَم به خونِ تنِ سوخته  
تازه می کنند...

مارس 1993 استکهلم

تو فریاد می شوی

چشم هایت  
هوای یک قرن – گریستن دارند  
اما اقیانوس اشک تو  
در حسرت مرتبه ای که نمانده ست  
خشکیده ست

...

در پشت رنج تو  
توفان بیوفائی این مدار پوچ  
نطفه می کند  
آنک که برگ برگ درخت زیست  
در خزان حاصل عمری که لنگ لنگان  
سنگفرش تلخکامی ها  
در نور دیده ست

« تو بر لبه ی پرتگاهی  
قدم به این جهان نهاده ای »

به یقین نمی فریبد تو را  
این همه نور  
این همه رنگ  
هیچ کوهپایه  
هیچ دشت هم –  
زنبقِ احساسِ تو را باور نمی کند

زنبقِ احساسِ تو  
که در آستانه ی شکفتن  
به تماشایِ بامدادِ دوباره ی تن نشسته بود...  
زنبقِ احساسِ تو  
تو  
که فریاد می شوی :  
ای خاک های دانائی  
ای ریشه هایِ تتومندِ عشق  
در کدامین رود ، دشتِ صمیمیِ « من »  
سیراب می کنید



شمایان  
در قایق بی بادبادنِ بی کسی  
بی التهابِ هیچ موج  
در کوچه باغ هایِ خاطره  
گم گشته ای شناورید  
و کانونِ مهرتان  
در گلوگاهِ شب  
عقده گشته ست

...

اینک  
تو فریاد می شوی :  
کجا ست رود  
آن جاریِ بایسته ی آب  
کجا ست دشت  
با بازیِ بالنده ی بهار  
کو  
کوهِ استوار ؟

...

اینک تو فریاد می شوی  
اینک تو فریاد می شوی  
ولی بر گرده ی تنهائی « تو »  
تنهاست  
این یکه تازِ تنومندِ « آه »

مارس 1993 استکهلم

## جهان خسته

جهان خسته  
در فرا خدستیِ ظلمت  
در فضایِ پوچِ میرائی  
می پوسد  
و بطنِ عریانش  
که نهفتگاهِ تاریکی ست  
که سایش ست  
فرسایش ست  
و ساحلی ست –  
که در فصلِ مرگِ روز  
آذین می دهد شطِ قرن ها اندیشه را  
در پیچکِ خیالِ بی کمندِ خویش ...

جهان خسته  
در فرا خدستیِ ظلمت  
در فضایِ پوچِ میرائی

می پوسد

می پوسد  
آری آری می پوسد –  
بی وجودِ آب  
بی وجودِ موج  
بی وجودِ نور  
بی وجودِ عشق  
بی وجودِ خویش ...

و رُستن  
سرابی ابدی ست  
بی اعجازِ یک قطره  
زانهمه ابرهای دامنگیر  
در رگ های خشکیده ی خاک  
در رگ های بی جوشش زیست  
آژنگ ست  
آژنگ ست

لهیب تندِ یک آتش  
نشیب ریزشِ باران

و اقیانوسی از توفان  
جهان خسته را باید  
جهان خسته را شاید

تابستان 1993 استکهلم

" آدمی از تنهائی می هراسد و در میان انواع تنهائی از همه وحشتناک تر ، تنهائی اخلاقی است. نخستین زاهدان گوشه نشین با خدا زندگی می کردند و در پر جمعیت ترین دنیا ها یعنی دنیای ارواح می زیستند. نخستین اندیشه ی آدمی ، چه جذامی و چه زندانی ، چه گناهکار و چه زمینگیر ، آن است که در راه تقدیر رفیقی بیابد..."

"رنج های یک مخترع – بالزاک"

واژه نامه :

دیو باد : گردباد و کنایه از تند روست

پیچازی : پارچه شطرنجی

دست افشار: آنچه با دست فشرده شود

آسمانه : سقف ، آشکوب

آشناب : آشنا به آب ، شناگر

دیده بان فلک : کنایه از ستاره ی زحل است

درخت مریم : نخل خشکی که برای حضرت مریم از نو سبز و

بارور ش

---

از آقای دکتر سام واثقی به خاطر زحمتی که برای  
دیجیتالی کردن این کتاب به خود داده اند صمیمانه  
تشکر می کنم. رباب محب

